

امپریالیسم و اقتصاد سیاسیے هولوکاست

# امپریالیسم و اقتصاد سیاسی هولوکاست

نیک بیمز

برگردان: آرام نوبخت

این سخنرانی که به تاریخ ۲۹ آوریل ۲۰۱۰ در «دانشگاه ایالتی سن دیگو» ایراد شد، هشتمین سخنرانی از سلسله مباحثاتی با عنوان «کشتار برای آرمانی عالی‌تر: خشونت سیاسی در جهان بحران‌زده»، با حمایت مؤسسه امور جهانی در دپارتمان علوم سیاسی دانشگاه ایالتی سن دیگو، بود.

\*\*\*

اکنون نزدیک به هفت دهه از زمانی که آدولف هیتلر و رژیم نازی برنامه کشتار جمعی کلیه یهودیان اروپا را بنیاد نهاد، می‌گذرد. گذشت زمان، از میزان شنیع بودن این جنایت نکاسته است. برعکس، اهمیت هولوکاست با رویدادهایی برجسته می‌شود که هم‌اکنون دارند رخ نشان می‌دهند: جنگ‌های تجاوزکارانه امپریالیستی و استعماری به نام «جنگ علیه ترور»؛ تعمیق رقابت میان قدرت‌های اصلی سرمایه‌داری؛ و فروپاشی نظم اقتصادی سرمایه‌داری که بحران‌های دهه ۱۹۳۰ را به ذهن متبادر می‌کند؛ بحران‌هایی که از درون آن رژیم نازی برخاست.

اگر این ملاحظات مناقشه‌انگیز به نظر می‌رسد، به این دلیل است که خود هولوکاست را نمی‌توان بدون کنکاش در استدلال‌ها و مجادلات پیرامون آن درک کرد؛ مناقشاتی که در این دوره نیز موضوعیت سیاسی خود را حفظ کرده‌اند.

بنابراین اجازه دهید بحث خود را با اشاره به برخی مواضع شروع کنم که سعی دارم در طول ملاحظات خود آن‌ها را رد نمایم.

در سال ۱۹۹۶، «دانیل گلدهاگن»، آکادمیسین دانشگاه هاروارد با کتاب خود «جلادان راغب هیتلر: عوام آلمان و هولوکاست»، ناگهان شهرت یافت. تز «گلدهاگن» این بود که هولوکاست، محصول یهودی‌ستیزی ریشه‌دار و کشنده در روح و روان و دورنمای مردم «عوام آلمان» است. بنابراین

بررسی درباره جنبش نازی و قدرت‌گیری آن ضروری نبود، چه برسد به بررسی فرایندهای اقتصادی و اجتماعی منجر به هولوکاست. هولوکاست صرفاً محصول یهودی‌ستیزی ای بود که هزاران نفر از عوام آلمان را- و اگر به آن‌ها فرصت داده می‌شد، لابد میلیون‌ها نفر دیگر- به سوی سلاخی یهودیان سوق داد.

«موفقیت» تجاری کتاب «گلدهاگن» در سطحی‌نگری، پیش‌داوری‌ها و توضیحات ساده‌انگارانه ای بود که نه تفکر لازم داشت و نه تحلیل انتقادی. این کتاب، تجلی دوران خودش بود. دوره «رونق» دهه ۱۹۹۰؛ زمانی که بازار حکم می‌راند، تاریخ با سقوط اتحاد شوروی به پایان رسیده بود و نیازی به تفکر انتقادی احساس نمی‌شد. با این وجود، تز «گلدهاگن» از جهاتی چند مورد مخالفت قرار گرفت، و ناپختگی‌ها و خام‌دستی‌های آن به سرعت افشا شد.

به عنوان مثال این ادعا را در نظر بگیرید که یهودی‌ستیزی آلمانی‌ها به عنوان افراد آلمانی، مسئول این جنایت بود. اگر در نخستین دهه قرن بیستم این پرسش مطرح می‌شد که در کدام کشور به احتمال زیاد یک کشتار جمعی علیه یهودیان سازمان خواهد یافت، پاسخ تقریباً با قطعیت «روسیه» بود. «رابرت ویستریچ» در مورد آلمان اشاره کرد که «اگر تا پیش از سال ۱۹۳۳ قرار بود برای هم‌ذات‌پنداری پرحرارت با زبان و فرهنگ آلمانی یک جایزه نوبل وجود داشته باشد، یهودیان قطعاً آن را برنده می‌شدند»<sup>(۱)</sup>

با آن که تز «گلدهاگن» تکه و پاره شده است، ولی اشکال مختلف آن را می‌توان به عنوان «توضیح» هولوکاست در ذهنیت عموم مردم یافت. فردی با شنیدن عنوان سخنرانی من و این که قرار است طی آن نیروهای محرک اصلی هولوکاست آشکار شود، صرفاً نظر داد: «نفرت». با این حال مسأله به مراتب پیچیده‌تر است. آن چه هولوکاست را بسیار بهت‌آور و درک آن را دشوار می‌کند، خصلتی است که «هانا آرنت»، «ابتدال شر» می‌نامد. یعنی کشتار جمعی، با یک سازوبرگ بوروکراتیک و خونسرد صورت گرفت. و این خصلت، به اساس و بنیان یک مکتب فکری کامل تبدیل شده است.

هواداران مکتب فرانکورت، سازماندهی بوروکراتیک و ظاهراً منطقی هولوکاست را نقطه عزیمت خود گرفتند و مدعی شدند که ریشه‌های آن در خودِ خرد، در تفکر بشر و روشنگری نهفته است. به گفته

دو تن از پدران بنیان‌گذار این گرایش، «ماکس هورکهایمر» و «تئودور آدورنو» در سال ۱۹۴۴: «دوره‌ای ای که در طول کار در برابر ما قرار گرفت، نشان داد که نخستین پدیده برای شروع تحقیق است: خود ویران‌گری روشنگری. ما همگی متقاعد شده ایم ... که آزادی اجتماعی، از تفکر محصول روشنگری جدایی ناپذیر است. با این حال به اعتقاد ما، همان طور که به روشنی تصدیق شده، این که مفهوم این شیوه تفکر و همین طور اشکال تاریخی واقعی - نهادهای اجتماعی - که با آن درهم تنیده، بذر پسرفت را در درون خود دارد، امروز در سطح جهانی آشکار است»<sup>(۲)</sup>.

طبق این دیدگاه، بذرهای هولوکاست در خود بشریت قرار دارد. آثار مکتب فرانکفورت نقش بسزایی در شکل‌گیری دیدگاه بخش‌هایی از روشنفکران، به خصوص آن‌هایی که ادعا می‌کنند در طیف «چپ» هستند، داشته، و از طریق همین افراد، در حوزه‌های هنر و فرهنگ نفوذ یافته است. مثلاً برنده اسکار امسال، «کاترین بیگلو» یکی از مصادیق آن است. «بیگلو» ضمن تشریح موضوع فیلم نخست خود گفت: «در دهه ۱۹۶۰ شما فکر می‌کنید که دشمن، بیرون از شماست؛ به بیان دیگر، یک افسر پلیس، حکومت، نظام، اما به هیچ وجه این طور نیست، فاشیسم بسیار مودی است، ما همواره آن را باز تولید می‌کنیم»<sup>(۳)</sup>.

این تئوری‌ها به یک هدف اجتماعی و سیاسی کاملاً معین خدمت می‌کنند. تلاش برای بهبود تمدن بشر، برای یک دنیای بهتر چه کاربردی دارد وقتی اشکال تفکری که بنیان‌چنین تلاشی است، در درون خود چنان نطفه‌هایی از پسرفت اجتماعی و بربریت را دارد که خود را در هولوکاست متجلی کرد؟ از این نظر در تحلیل نهایی، بذرهای فاشیسم در همه ما نهفته است. اگر شرایط مساعد باشد، شکوفه می‌زند.

تئوری دیگری از هولوکاست هم هست که اهمیت سیاسی کم‌تری ندارد. این تئوری ادعا می‌کند که هولوکاست نه از تناقضات نظام سرمایه‌داری، بلکه صرفاً از اقدامات جنایتکارانه نازی‌ها سر بیرون آورد و به نظم اجتماعی مورد دفاع آن‌ها بی‌ارتباط بود. نازی‌ها به نوعی قادر به تسخیر دولت آلمان و سپس به کارگیری آن برای صورت دادن به چشم انداز نژادپرستانه و مرگبار خود بودند. به این ترتیب طبقه سرمایه‌داری آلمان را نمی‌توان مسئول دانست، چرا که خود همراه با باقی جامعه تابع فرامین نازی‌ها بود. این تئوری علاوه بر تبرئه کردن نخبگان حاکم آلمان، به لحاظ سیاسی نیز در

دورهٔ اخیر مفید واقع شده، چرا که به زعم آن درسی که می توان فراگرفت این است که «جامعهٔ جهانی» باید برای جلوگیری از ظهور یک هیتلر دیگر، در هرجایی که ممکن است ظاهر شود، وارد عمل گردد.

در ظاهر امر هدف قابل ستایشی به نظر می رسد. با این حال به کرات اتفاق می افتد که دیدگاه های «جامعهٔ جهانی» همیشه با منافع قدرت های اصلی امپریالیستی منطبق است. می بینیم که دو جنگ علیه رژیم صدام حسین در عراق راه افتاد، بر این مبنا که او هیتلر جدیدی بود، جنگ علیه صربستان و رژیم اسلوبودن میلوسوچ هم با این بهانه آغاز شد که او هیتلر بالکان است. در دههٔ ۱۹۹۰، حکومت حزب سوسیال دمکرات - سبزه ها، حتی به هولوکاست متوسل شد تا بلکه مداخلهٔ نظامی در بالکان قدیم، حیاط خلوت امپریالیسم آلمان، را توجیه کند. ادعا می شد که آلمان درس های هولوکاست را بهتر از هر ملتی می داند، و بنابراین باید مداخله ای برای جلوگیری از یک نسل کشی دیگر صورت می گرفت. نقش تعیین کنندهٔ امپریالیسم آلمان در تجزیهٔ یوگسلاوی در دههٔ ۱۹۹۰، و شروع تنازعات وحشتناکی که متعاقب آن فوران کرد، با سکوت سپری شد.

سخنرانی فعلی در مخالفت با این قبیل تئوری ها، به دنبال اثبات این ادعا است که به قدرت رسیدن نازی ها نه محصول شرّ ذاتی در بشر بود و نه محصول مدرنیسم، و نه یک تصادف وحشتناک و غیر قابل توضیح. بلکه واکنش طبقهٔ حاکم سرمایه داری آلمان به بحران سیاسی و اجتماعی پیش روی خود بود. به علاوه، تلاش خواهیم کرد نشان دهیم که جنگ علیه اتحاد شوروی در ژوئن ۱۹۴۱ و «راه حل نهایی» که از آن برخاست، پیامد برنامهٔ نازی ها برای حلّ این بحران به نفع امپریالیسم آلمان بود.

اجازه دهید در وهلهٔ نخست به این پرسش برگردیم که نازی ها چگونه به قدرت رسیدند. ۳۰ ژانویهٔ ۱۹۳۳، روزی که هیتلر به عنوان صدراعظم از سوی پرزیدنت «هیندنبورگ» انتخاب شد، نقطهٔ اوج «نبرد قدرت» نازی ها نبود. آن ها در آن روز قدرت را قبضه نکردند. این قدرت را سرپرست دولت آلمان، که به نمایندگی از نخبگان مالک آلمان و در چارچوب قانون اساسی این کشور عمل می کرد، به دست آن ها سپرد.

همان طور که پروفیسور «ایان کرشاور» به درستی مطرح کرده است، اقدامات خود هیتلر «در به قدرت رساندن او تنها از اهمیت فرعی برخوردار بود». سیاست هیتلر، یعنی دوام آوردن برای رسیدن به بالاترین منصب ممکن - مقام صدر اعظم، که مورد پشتیبانی نیروهای استبدادی پناه برده به دفتر ریاست جمهوری قرار داشت - و امتناع از هرگونه مصالحه و سازش، نهایتاً جواب داد؛ اما «این بیش تر پیامد اقدامات دیگران بود تا خود هیتلر»<sup>(۴)</sup>.

در این جا دنبال کردن مسأله از بین پیچ و خم های بحرانی سیاسی که به تصمیم ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ منجر شد، از مدت زمان موجود ما فراتر خواهد رفت. در این مورد کتاب ها نوشته شده است. اجازه دهید فقط به نقاط عطف اصلی اشاره کنم.

طی پنج سال بعد از اتمام جنگ جهانی اول و سرنگونی قیصر در ۹ نوامبر ۱۹۱۸، آلمان با یک سلسله از بحران های سیاسی و مبارزات انقلابی که در وضعیت انقلابی اواخر تابستان و اوایل پاییز ۱۹۲۳ به اوج رسید، به شدت آشفته شد. اما وضعیت زمانی به سرعت تغییر کرد که حزب کمونیست آلمان (KDP) یک قیام برنامه ریزی شده را در اکتبر ۱۹۲۳ لغو کرد. سقط انقلاب، شرایط سیاسی را برای استقرار مجدد اقتصاد آلمان و نظام سیاسی آن، به ویژه از طریق ورود سرمایه استقرای از ایالات متحده، مهیا کرد. اما این جریان سرمایه تا اواخر دهه ۱۹۲۰ رو به کاهش گذاشت و اقتصاد آلمان در سال ۱۹۲۸-۲۹ در حال ورود به یک دوره رکود بود. با تعمیق رکود، طبقه سرمایه دار صنعتی آلمان به طور فزاینده ای به ضدیت با امتیازات اجتماعی اعطایی به طبقه کارگر در جمهوری وایمار کشیده شد. بحران در مارس ۱۹۳۰ به مرحله حساس رسید، یعنی زمانی که حکومت ائتلافی متشکل از سوسیال دمکرات ها (SPD) و احزاب بورژوازی اصلی، طی مجادله ای بر سر تأمین مالی مزایای بیکاری، از هم پاشید.

انتخابات سپتامبر ۱۹۳۰ شاهد تغییر سریعی در دورنمای سیاسی آلمان بود. رأی حزب سوسیال دمکرات ۶ درصد کاهش یافت، در حالی که رأی حزب کمونیست آلمان ۴۰ درصد بالا رفت که این بیانگر چرخش طبقه کارگر به چپ بود. اما افزایش عظیم آرای نازی ها، نتیجه ای بس معنادار بود. آرای آن ها ۷۰۰ درصد افزایش یافت، به طوری که از نهمین حزب بزرگ کشور به رتبه دوم ارتقا یافتند. نازی ها از تنها ۱۲ کرسی در رایشتاگ، به بیش از ۱۰۰ کرسی دست یافتند.

لئون تروتسکی با تحلیل نتیجه انتخابات هشدار داد که به قدرت رسیدن فاشیسم در آلمان اکنون یک خطر واقعی است. او تأکید کرد که تنها با یک جهت گیری مجدد کامل در حزب کمونیست آلمان می توان بر این خطر فائق آمد. ضروری بود که سیاست «سوسیال فاشیسم»، مصوب ششمین کنگره انترناسیونال کمونیست به رهبری استالینیسست ها در سال ۱۹۲۸، واژگون شود. حزب کمونیست آلمان تحت این سیاست، حزب سوسیال دمکرات و تمامی اعضای آن را، از جمله بخش های بزرگی از طبقه کارگر صنعتی، به عنوان «سوسیال فاشیست» تقبیح کرد و به مخالفت با تشکیل یک جبهه واحد متشکل از سازمان های کارگری برای شکست خطر و تهدید نازی ها پرداخت. تروتسکی در مبارزه برای «جبهه واحد»، تأکید کرد که این جبهه به معنای حمایت از جمهوری وایمار یا رهبران حزب سوسیال دمکرات و دیگر احزاب به عنوان «شر کم تر» نیست، بلکه به معنای دفاع از دستاوردهای تاریخی طبقه کارگر با ابزارهای عملی معین است.

تروتسکی توضیح داد که «فاشیسم صرفاً یک نظام انتقام جویی، کاربست نیروی وحشیانه و ارباب پلیس نیست. فاشیسم یک نظام حکومتی منحصر به فرد است، متکی بر ریشه کن ساختن تمامی عناصر دمکراسی پرولتری در درون جامعه بورژوازی. وظیفه فاشیسم نه فقط نابودی پیشتاز کمونیست، در نگاه داشتن کل طبقه در وضعیت عدم یکپارچگی قهرآمیز است. برای این هدف، نابودی فیزیکی انقلابی ترین بخش کارگران کفایت نمی کند. خرد کردن کلیه سازمان های مستقل و داوطلب، ویران کردن کلیه خاکریزهای دفاعی پرولتاریا و ریشه کن ساختن هر آن چه طی سه چهارم قرن به واسطه سوسیال دمکراسی و اتحادیه های کارگری به دست آمده نیز ضروری است. چرا که در تحلیل نهایی، حزب کمونیست نیز خود را متکی بر همین دستاوردها می کند»<sup>(۵)</sup>

به دنبال انتخابات رایشتاگ در سپتامبر ۱۹۳۰، حاکمیت پارلمانی عملاً به پایان رسید. رژیم صدراعظم «برونینگ»، به عنوان عضو حزب کاتولیک-محور موسوم به «حزب میانه»، با یک سلسله از فرامین مورد حمایت پرزیدنت «هیندنبورگ» حکومت کرد. «مدارای» حزب سوسیال دمکرات، با این بهانه که یک انتخابات جدید به تقویت موضع نازی ها خواهد انجامید، حکومت «برونینگ» را بر مسند امور باقی گذاشت. اگر نازی ها به هر شکل قادر به کسب یک چنین نیروی انتخاباتی بودند، این خود

محصول تصمیم حزب سوسیال دمکرات آلمان به مقید و محدود نگاه داشتن طبقه کارگر به حدّ و مرزهای قانون‌گرایی و پارلمانتاریسم و سد کردن تغییر و تحول هرگونه مبارزه انقلابی بود.

وضعیت، ذاتاً بی ثبات بود. رژیم «برونینگ» بر حمایت حزب سوسیال دمکرات و بوروکراسی اتحادیه های کارگری که وابسته به حمایت اکراه آمیز و بی رغبت طبقه کارگر بود، اتکا کرد. اما همان طور که تروتسکی اشاره کرد، این نظام به طور فزاینده ای برای بخش های حاکم طبقه سرمایه دار آلمان نارضایت بخش بود. این یک اقدام نیمه راه بود. مشکل این بود که در همان حال که طبقه کارگر با بوروکراسی سوسیال دمکراسی و اتحادیه های کارگری سرکوب می شد، سازمان های کارگری به بقای خود ادامه می دادند و خطر بالقوه نیرومندی در وضعیت سیاسی باقی می ماند. این خطر باید از طریق نابودی این سازمان ها رفع می شد.

بحران پیوسته در سرتاسر سال ۱۹۳۲، یعنی عمیق ترین مرحله «رکود بزرگ»، تشدید می شد. تا ۳۰ درصد از نیروی کار، بیکار شده بود؛ بانک ها یک به یک سقوط می کردند. حکومت «برونینگ» در ماه مه فروپاشید و «هیندنبورگ» برای تشکیل یک حکومت «مافوق احزاب»، به «فرانتس فون پاپن» آریستوکرات پروس، روی آورد. انتخابات جدیدی در اواخر ژوئیه ۱۹۳۲ برگزار گردید. نازی ها ۳۷.۴ درصد آرا را کسب کردند، درحالی که حزب سوسیال دمکرات و حزب کمونیست آلمان بین خود بیش از ۳۶ درصد آرا را در اختیار داشتند. اما اگر چه نازی ها بزرگ ترین حزب واحد در رایشتاگ بودند، «هیندنبورگ» از درخواست «هیتلر» مبنی بر انتصاب او به عنوان صدر اعظم با قدرت کامل امتناع کرد. در عوض «هیندنبورگ» مجدداً «فون پاپن» رو منصوب نمود. وقتی رایشتاگ جدید در ۲۱ سپتامبر تشکیل شد، رژیم «پاپن» با نسبت ۵۱۳ رأی مخالف به ۳۲ رأی موافق، رد شد. رایشتاگ مجدداً منحل و انتخابات جدیدی در تاریخ ۶ نوامبر برگزار گردید. این بار رأی نازی ها ۲ میلیون کاهش و رأی حزب کمونیست آلمان افزایش یافت. ویژگی هفته های آتی، یک سلسه از مانورهای بود که با قدرت گیری هیتلر در تاریخ ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ به اوج رسید.

نیرومندترین بخش های بورژوازی حول یک نیاز متحد شده بودند و آن خلاصی از شرّ دمکراسی وایمار و درهم شکستن طبقه کارگر سازمان یافته بود. «هیندنبورگ» به دلیل وجود نگرانی هایی در درون بورژوازی و نخبگان زمیندار نسبت به تفویض قدرت به نازی ها، به عنوان باندی از افراد نوکیسه



و شبه مجرم از لایه های پایین جامعه، از انتصاب «هیتلر» امتناع کرد. اما تا اواخر سال ۱۹۳۲، بیش از پیش آشکار می شد که خطرات ناشی از تداوم بحران سیاسی، به مراتب سنگین تر از دردهای یک رژیم نازی است.

برای بورژوازی آلمان، در شرایطی که رویدادهای ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۳ هم‌چنان زنده و پویا بود، وقوع انقلاب اجتماعی هم‌چنان با وجود چاپلوسی حزب سوسیال دمکرات و ورشکستگی سیاسی حزب کمونیست آلمان، یک تهدید حی و حاضر به شمار می رفت.

تناقض در این جاست که یکی از عوامل مشوق تصمیم به قرار دادن هیتلر در قدرت، تنزل قابل توجه آرای نازی ها در انتخابات نوامبر و علایم رو به رشد بحران در درون حزب بود. اگر خرده بورژوازی و توده های دهقان که طی سال قبل پشت نازی ها چرخیده بودند اکنون آغاز به عقب نشینی می کردند، در آن صورت پرسش این است که به کدام سو می رفتند؟ شاید به طرف حزب کمونیست آلمان. به علاوه، علائم و نشانه هایی از یک بهبود اقتصادی به چشم می خورد و همین امر جرقه های ترس از احیای مبارزات کارگری را روشن می کرد؛ اعتصاب کارگران حمل و نقل برلین در نوامبر ۱۹۳۲، یک هشدار بود. تحت این شرایط، تصمیم گرفته شد که قدرت همراه با اختیار تام برای پایان دادن به بحران سیاسی و استقرار رژیم ضروری برای تحقق مطالبات سرمایه آلمان و درهم شکستن طبقه کارگر، به «نازی» ها اعطا شود- یا به قول «فون پاپن»، آن ها را «استخدام» کنند.

در طول بحران سیاسی، حزب کمونیست آلمان که زیر سیطره استالینیسم و کمینترن در مسکو قرار داشت، به مخالفت خود با تاکتیک جبهه واحد ادامه داد- یعنی تاکتیک آغاز مبارزه برای جلب توده های کارگری که هم‌چنان در دامن صفوف سوسیال دمکراسی بودند و آوردن آن ها به سمت حزب کمونیست آلمان، بسیج کردن نیروی مستقل طبقه کارگر و بنابراین شکستن پایه توده ای حزب نازی.

در عوض استراتژی سیاسی، جای خود را به اولتیماتوم های بوروکراتیک و شعارهای توخالی داد: «سوسیال فاشیسم»، «جبهه واحد از پایین»، «پس از هیتلر نوبت ماست» و حمایت از رفراندوم نازی ها برای تلاش به برکناری حکومت دمکراتیک پروس. در نتیجه نیرومندترین و تکامل یافته ترین

جنبش سیاسی کارگران سوسیالیست که تا آن موقع دیده شده بود، شکست خورد؛ بزرگ‌ترین شکست طبقه کارگر در تاریخ.

یکی از مناقشه‌انگیزترین مسائل حول نقش حزب نازی، رابطه آن با سرمایه بزرگ در آلمان بوده است. مورخ امریکایی، «هنری اشبی ترنر» در کتاب خود با عنوان «سرمایه بزرگ آلمان و ظهور هیتلر» به تفصیل سعی می‌کند اثبات کند که تأمین مالی از طرف سرمایه داران بزرگ، در ظهور و رشد حزب نازی تعیین‌کننده نبود. اما همان طور که اثر خود «ترنر» نشان می‌دهد، سرمایه بزرگ آلمان عمیقاً با جمهوری وایمار و دمکراسی پارلمانی خصومت داشت و برای استقرار یک رژیم تمامیت‌خواه به منظور درهم شکستن طبقه کارگر فعالیت می‌کرد. وقتی روی کار آمدن نازی‌ها به تنها گزینه بادوام برای تضمین چنین رژیمی تبدیل شد، سرمایه بزرگ حمایت خود را بسیج کرد، مبالغ هنگفتی پول را در انتخابات عمومی ۵ مارس ۱۹۳۳ در حمایت از تعهد هیتلر به پایان دادن به نظام وایمار و ریشه کردن مارکسیسم با هر پیامد ممکن، در اختیار حزب نازی گذاشت.

زمانی که در دهه ۱۹۶۰ دانشجوی بودم، عموماً اعتقاد بر این بود که به قدرت رسیدن رژیم‌های فاشیستی، واکنش و پاسخ مستقیم طبقه سرمایه دار به خطرات ناشی از جنبش سوسیالیستی کارگران، به عنوان نیرومندترین جنبشی که در آلمان وجود داشت، بوده است. طی نزدیک به ۲۵ سال گذشته، این اعتقاد زیر آماج حملات پی در پی رفته است.

در مقاله ای که مورخ بریتانیایی، «مایکل بُرلی» اواخر سال ۲۰۰۵ در نشریه راست‌گرای «ویکلی استاندارد» نوشت، آمده بود: «وقتی ۲۰ سال پیش من شروع به تدریس تاریخ آلمان مدرن کردم، هنوز این الزامی بود که توجه شایانی به تلاش‌های مارکسیست‌ها برای انداختن تقصیر فاشیسم به گردن این یا آن سرمایه بزرگ صورت بگیرد. اکثر ادبیات آن دوره مربوط به دانش‌آموختگانی با تمایلات چپ بود، در این میان کلاس‌های مربوط به فاشیسم، شمار نامتناسبی از دانشجویانی با زمینه‌های رادیکال را به خود جلب می‌کرد. از آن زمان تاکنون وضعیت تغییر کرده، این روزها رایج‌تر این است که از فاشیسم به عنوان گونه‌ای از "دولت نژادی" یا یک مذهب جایگزین بحث شود...»

«بُری» در کتاب خود «رایش سوم: یک تاریخ نوین» (۲۰۰۱) ادعا کرد «آن مکتبی که آرزو می کرد به رابطه بین سرمایه داری و فاشیسم برسد»، تمام و کمال از سوی «ترنر» ویران شد<sup>(۷)</sup>. به گفته «بُری»، نازیسم نوعی «مذهب سیاسی» بود که قدرت گیری و جنایات آن نمی توانست به سرمایه داری ارتباط داده شود.

اما مسأله رابطه میان جنبش نازی و سرمایه بزرگ، بسیار فراتر از صرفاً سطح تأمین مالی می رود. جنبش مارکسیستی هرگز ادعا نکرده است که در پشت حزب نازی، نوعی دسیسه محرمانه رهبرانی که مشغول عروسک گردانی بودند، وجود داشته. با این حال این بدان معنا نیست که مفاهیم و ایدئولوژی جنبش نازی ارتباطی به عمیق ترین نیازها و منافع امپریالیسم آلمان نداشت.

در ارتباط با ایدئولوژی جنبش نازی و رابطه آن با امپریالیسم آلمان، اجازه دهید با توضیح خود هیتلر از یهودی ستیزی اش آغاز کنیم. هرچند او گاهی از تصاویر و ارجاعات مذهبی در کارزارهایش استفاده می کرد، ولی خصومتش با یهودیان متکی بر تعالیم کلیساهای مسیحی نبود. بلکه ریشه در آموزه های نژادپرستانه نیمه دوم قرن نوزدهم داشت و آن هم به منظور مقابله با رشد جنبش های سوسیالیستی توده ای طبقه کارگر. یهودی ستیزی به مثابه ابزاری برای بسیج خرده بورژوازی و توده های دهقان در جهت سرکوب پرولتاریا و مقید کردن آن به نیازهای ملت دیده می شد. و آن برنامه به طور مشخص به نفع سرمایه بزرگ آلمان و نخبگان زمیندار بود.

هیتلر در «نبرد من»، کتابی که در زمان زندان خود به دلیل تلاش به کودتا در اکتبر ۱۹۲۳ نوشت (و البته باید گفت دوران حبس بسیار راحتی بود) توضیح داد که چگونه نفرت او از یهودیان با نفرت از مارکسیسم گرده خورده بود.

او نوشت که پس از مبارزه برای برخورد با مسأله یهود در «وین» پیش از جنگ، پرده ها زمانی از مقابل چشمانش افتاد «که یهودی را به عنوان رهبر سوسیال دمکراسی یافتیم». «هنگامی که عمیق تر در آموزه های مارکسیسم کاوش کردم... سرنوشت، خود پاسخ را به من داد. آموزه یهودی مارکسیسم، اصل آریستوکراسی را که طبیعت به مردم ارزانی داشته، به کنار می زند و جای امتیاز ابدی قدرت و نیرو را به توده ای از اعداد و ارقام و بار سنگین آن می دهد. بنابراین ارزش فردیت را

در انسان نادیده می‌گیرد، با اهمیت ملیت و نژاد ستیز می‌کند، و از این رو از بشریت، پیش‌فرض وجود و فرهنگ آن را می‌گیرد.<sup>(۸)</sup>

همان طوری که ژورنال‌یستی به نام «کنراد هایدن» در بیوگرافی خود از هیتلر نوشت، جنبش کارگری به این دلیل که تحت رهبری یهودیان بود او را دفع نکرد، برعکس یهودیان به دلیل آن که جنبش کارگری را رهبری می‌کردند او را دفع کردند. این کارل مارکس سوسیالیست بود که یهودی‌ستیزی هیتلر را برانگیخت.<sup>(۹)</sup>

این آدولف هیتلر نبود که آموزه نازی‌ها مبنی بر «دولت نژادی» را خلق کرد. این آموزه، بر مبنای یک رشته تئوری‌های نژادپرستانه در درون محافل آکادمیک و سیاسی راست‌گرا در نیمه دوم قرن نوزدهم و دهه نخست قرن بیستم شکل گرفت. آموزه‌های مبتنی بر نژاد پستی، ضرورت پاک‌سازی نژادی و مبارزه برای حذف یا انقراض مردم «منحط» که قرار بود بنیان ایدئولوژیک را برای هولوکاست ایجاد کند، به هیچ وجه محدود به آلمان یا اروپا نبود. این‌ها در برخی از مؤسسات کلیدی ایالات متحده، از جمله «لیگ دانشگاه‌های آیوی» بحث می‌شد.

برای روشن کردن این موضوع اجازه بدهید پاراگراف‌هایی را از کتاب یک نویسنده بسیار سرشناس، «لوتروپ استودارد» که در سال ۱۹۲۲ با عنوان «شورش علیه تمدن: ظهور خُرده انسان» منتشر شد، نقل کنم. «استودارد» دکترای خود را از هاروارد گرفت و اثر او با تحسین دو رئیس جمهور امریکا، «وارن هاردینگ» و «هربرت هوور» قرار گرفت. این حقیقتی کاملاً آشکار بود به طوری که در رمان «گتسبی بزرگ» هم به آن اشاره شده است.

استفاده از اصطلاح «خُرده انسان» قابل توجه است. یکی از کلماتی که به طور تنگاتنگی با آموزه نازی‌ها تداعی می‌شود، واژه «Untermensch» است. این واژه عموماً به «مادون بشر» (Sub-human) ترجمه می‌شود، اما ترجمه ادبی آن «Under-man» (خُرده انسان یا انسان پست) است.

استودارد در کتاب خود - بعدها با نام «موج رو به صعود "رنگ" در برابر برتری جهانی "سفید" - با موضوعاتی برخورد می‌کرد که اکثراً در آن مقطع مورد بحث بودند، از جمله خطر نژادهای پست و رنگین و نقش اصلاح نژادی در بهبود نژادها. در همان حال که این پرسش‌ها طی دوره قابل توجهی

مورد بررسی قرار گرفته بود، در جهان دهه ۱۹۲۰ یک عامل جدید ظاهر شده بود: انقلاب روسیه ۱۹۱۷ و ظهور بلشویسم به عنوان مهم‌ترین تهدید در برابر تمدن.

«استودارد»، مخالف تند و تیز برابری بود. او نوشت که نابرابری، تکیه بر طبیعت دارد. تمدن تنها برای نژادهای خاص امکان‌پذیر است. نه فقط این، که حتی حضور نژادهای ناتوان از دست‌یابی به تمدن در درون جامعه، خود یک تهدید در برابر جامعه به شمار می‌رود. در ارتباط با این مفاهیم، علم به اصطلاح یوژنیک یا «اصلاح نژادی» هم وجود داشت که الزامات و نتایج مهمی برای سازمان اجتماعی دربر داشت.

به گفته «استودارد»: «تکثیر نژاد اصلح، یک فرایند نژادسازی است؛ و حذف نژاد پست، فرایند پاکسازی نژادی... پاکسازی نژادی نقطه عزیمت روشنی برای بهبود نژادی است». بهبود نژادی با مفهوم «انحطاط» درهم آمیخته بود. «انحطاط ... یک آفت سرطانی است، دائماً گسترش می‌یابد، نژادهای سالم را آلوده و تباه می‌کند، ارزش‌های نژادی را ویران می‌کند و هزینه‌های اجتماعی را بالا می‌برد. در واقع انحطاط نه فقط جامعه را معلول می‌کند، که موجودیت خود آن را به خطر می‌اندازد... ما ... می‌بینیم که بیماران اجتماعی ما اساساً محصول انحطاط هستند و این که محو انحطاط بیش از هر چیز دیگری برای حل آن‌ها به کار خواهد آمد. اما محو "انحطاط" تنها با محو "منحط" میسر است. و این یک موضوع نژادی و نه اجتماعی است... افراد نامناسب و همین‌طور شرایط اجتماعی غیرمنصفانه، باید محو گردند...»<sup>(۱۰)</sup>

«خُرده انسان»، دشمن تمدن بود، چرا که طبیعت خود می‌پنداشت که این فرد قادر به دست یافتن به تمدن نیست. اما اکنون «خُرده انسان»، این دشمن پیشرفت و تمدن، به قهرمان بدل شده بود.

«اهمیت سندیکالیسم و بلشویسم برآمده از آن را به زحمت بتوان دست کم گرفت. اغراق نیست اگر بگوییم این وحشتناک‌ترین پدیده اجتماعی است که جهان به خود دیده. ما برای نخستین بار در تاریخ، یک فلسفه جامع از خُرده انسان را در سندیکالیسم سراغ داریم - این پیش در آمدی است بر آن شورش وسیع علیه تمدن که با بلشویسم روسی عملاً آغاز گردیده... فلسفه خُرده انسان امروز بلشویسم نامیده می‌شود»<sup>(۱۱)</sup>

بلشویسم دشمن اصلی تمدن و نژاد بود، تهدیدی بود برای «تنزل دادن هر رشته از هستی ما» و نهایتاً «پرتاب کردن جهان بربرمنشانه و ناتوان نژادی، به پست‌ترین و نومیدانه‌ترین اختلاط‌های نژادی». در نتیجه بلشویسم باید «با هر قیمتی» درهم شکسته می‌شد.

«استودارد» مانند بسیاری دیگر، از جمله «چرچیل»، به نقش مهم یهودیان در تمامی جنبش‌های اجتماعی «از زمان مارکس و انگلس تا رژیم اساساً یهودی بلشویک در اتحاد شوروی امروز» اشاره کرد<sup>(۱۲)</sup>. تمامی عناصر کلیدی بیولوژی نژادی نازی‌ها و پیامدهای مهلک آن در این جا حاضر هستند.

سایر اجزای کلیدی برنامه نازی‌ها، به خصوص آن‌هایی که به وضعیت آلمان اشاره داشت، طی سه دهه سابق بر آن، در محافل راست تکامل یافته بود.

در سال ۱۹۰۱ اصطلاح «Lebensraum» (یا «فضای زنده») که قرار بود بعدها جایگاهی مرکزی را در ایدئولوژی نازی‌ها اشغال کند، از سوی «فردریش راتسل» ابداع شد. او ادعا کرد که تکامل یگ گروه از مردم، مشروط به ظرفیت آن برای توسعه است و یک گروه سالم از مردم می‌بایست از فضا برای رشد و تکامل برخوردار باشد. به گفته «راتسل»، برای آلمان ضرورت داشت که به خاطر سلامت نژادی، از مستعمرات برخوردار باشد، درست مانند دیگر قدرت‌های استعماری هم‌چون فرانسه و بریتانیا.

در همان حال که «راتسل» از نیاز به مستعمرات می‌نوشت، دیگران به قاره اروپا به عنوان فضای لازم برای توسعه اشاره کردند. مشکل تلاش به تسخیر مستعمرات این بود که آلمان به طور ممتد در برابر رقبای خود به دشواری برخورد می‌کرد. بخش‌هایی از ارتش که سرشار از دیدگاه‌های متداول نژادپرستی در محافل حاکم بود، به جای مستعمرات آن سوی آب‌ها، به مناطقی نزدیک‌تر به کشور خود چشم داشتند. ژنرال «فردریش برناردی» در کتابی که سال ۱۹۱۲ منتشر شد، تأکید کرد که جنگ، یک «ضرورت بیولوژیک» است، چرا که بدون جنگ، «نژادهای پست یا درحال اضمحلال، به سهولت رشد عناصر نوپای سالم را خفه خواهند کرد و یک زوال جهانی به دنبال این خواهد آمد»<sup>(۱۳)</sup>. همان طور که مورخی به نام «فریتس فیشر»، در دهه ۱۹۶۰ کشف کرد- آن هم در بحبوحه مخالفت تند مورخین آکادمیک صاحب‌نفوذ آلمان- ارتش آلمان طرحی را در سپتامبر ۱۹۱۴ برای اشغال اراضی

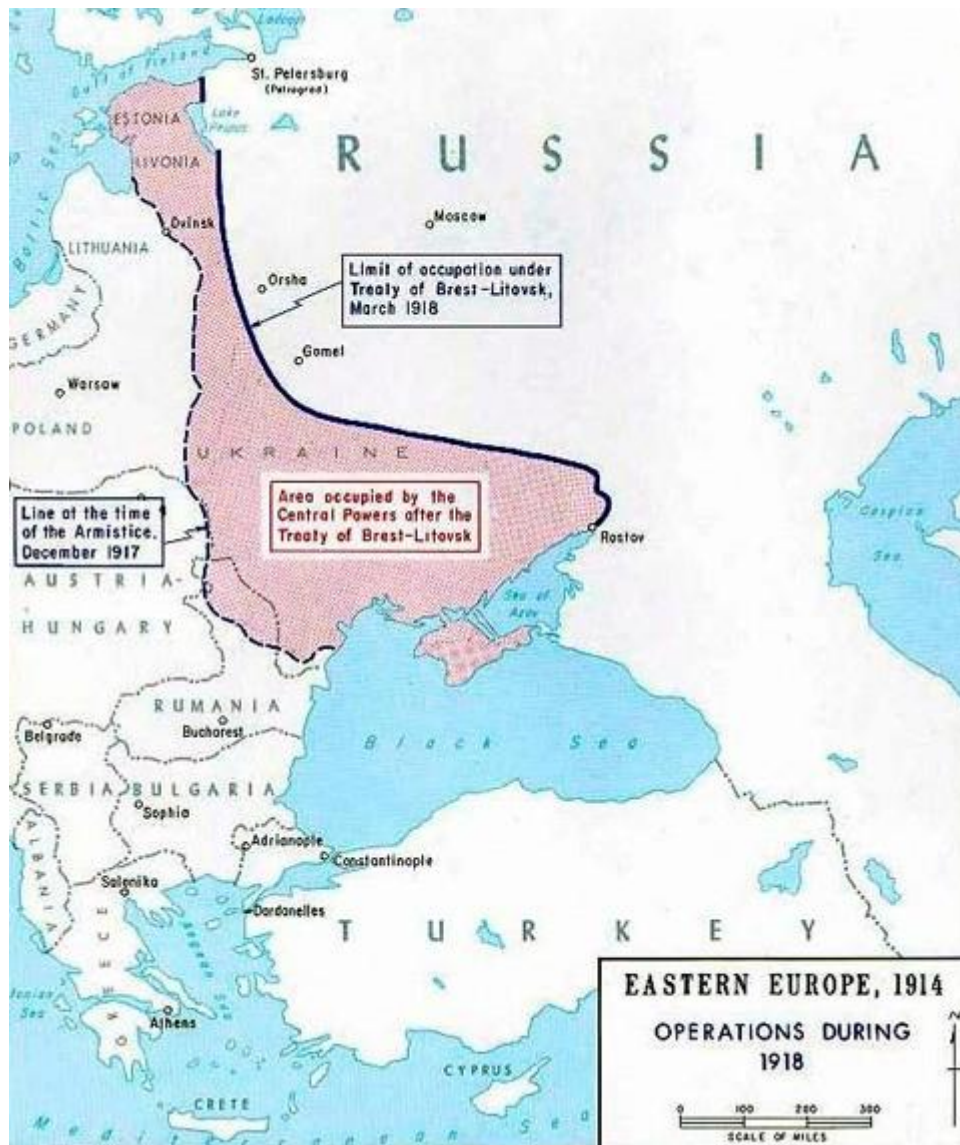
وسیع قلمرو اروپا، از جمله در شرق، آماده کرده بود. «تز فیشر» مناقشات شدیدی را شعله ور کرد، چرا که این تز، پیوستگی و اتصال ضروری میان اهداف سیاست خارجی آلمان امپریالیستی در جنگ جهانی اول از یک سو و سیاست های رژیم نازی از سوی دیگر را نشان می داد.

هیتلر در کتاب «نبرد من»، آموزه های نژاد، یهودی ستیزی و «فضای زنده»، و مبارزه علیه بلشویسم را به هم پیوند زد. او تأکید داشت که بلشویسم روس را باید تلاش یهودیت برای دستیابی به حاکمیت جهانی در قرن بیستم به حساب آورد. بنابراین مبارزه علیه بلشویزه کردن جهان به دست یهودیان، مستلزم رویکردی روشن در قبال روسیه شوروی بود. و این خود به گسترش و بسط رایش آلمان گره خورده بود- یعنی انگیزه برای «فضای زنده». ملت باید نیرو می گرفت، نه از طریق استعمار در آن سوی آب ها، بلکه از طریق اشغال و تسخیر قلمرویی که «مساحت مام وطن را بالا خواهد برد». هیتلر با ترکیب کردن این ایده ها در بخش «سیاست مشرق» از کتاب خود، نوشت: «ما جنبش بی پایان آلمان به سوی جنوب و غرب را متوقف، و نگاه خود را معطوف به زمین در شرق می کنیم... اگر امروز ما از خاک جدید در اروپا صحبت می کنیم، می توانیم اساساً فقط روسیه و دولت های مرزی وابسته به آن را در ذهن داشته باشیم».

از آن جا که روسیه شوروی را یهودیان رهبری می کردند، آلمان حق اشغال آن را داشت: «روسیه به مدت چندین قرن، از هسته ژرمنی طبقه حاکم خود تغذیه کرده. امروز می توان این هسته را تقریباً به طور کامل ویران و منقرض شده محسوب کرد؛ این هسته جای خود را به یهودیان داده است. همان طور که امکان ندارند روسیه به تنهایی بتواند یوغ یهودیان را از ذخایر خود بردارد، به همان سان یهودیان نیز این امکان را ندارند که برای همیشه امپراتوری قدرتمند را حفظ کنند. روسیه خود نه عنصر سازمانده، که مایه تجزیه است. امپراتوری ایران در شرق آماده سقوط است. و پایان حاکمیت یهود، به معنای پایان روسیه به عنوان یک دولت خواهد بود. سرنوشت، ما را به عنوان شاهد فاجعه ای که خود عظیم ترین گواه بر صحت تئوری نژاد ملی خواهد بود، انتخاب کرده است»<sup>(۱۴)</sup>.

این مفاهیم کشورگشایی و استعمار صرفاً پیامد ذهن دیوانه هیتلر نبود؛ باید اشاره کنیم که این ها سفت و سخت در رویدادهای معاصر ریشه داشتند. زمانی که جنگ جهانی اول در نوامبر ۱۹۱۸ به پایان رسید، اثری از سربازان بیگانه در خاک آلمان نبود و رایش، نواحی وسیعی از اوکراین را همراه با

بخش هایی از روسیه در اختیار داشت. نقطهٔ عزیمت چشم انداز هیتلر از یک امپراتوری متکی بر فتح شرق، قلمروی بود که به دست آلمانی ها طبق معاهدهٔ برست لیتوفسک (معاهده ای که شوروی وادار به امضای آن در ۳ مارس ۱۹۱۸ شد) اشغال گردیده بود. حدود زمین های اشغالی به دست آلمانی ها در نقشهٔ زیر دیده می شود.



مفاهیم امپراتوری و «فضای زنده» در نزد هیتلر، در «کتاب دوم» وی (به تاریخ ۱۹۱۸، که انتشار نیافت) به طور مشخص ارائه شد. در این جاست که ما ارزیابی او از نتایج دومین تغییر عظیم در جهان



پس از جنگ جهانی اول را می‌یابیم: ظهور سلطه اقتصادی ایالات متحده. در سال ۱۹۱۴، ایالات متحده هنوز یک ملت بدهکار بود. اما یک دهه بعد، به قدرت مالی اصلی جهان مبدل شد.

هیتر در «کتاب دوم» خود نیاز به «فضای زنده» را در بستر سلطه اقتصادی جهانی ایالات متحده و فشار آن بر اروپا بازنگری می‌کند. اکنون دیگر برداشت اروپایی‌ها از استاندارد زندگی نه فقط با امکانات اقتصادی خود آن، بلکه هم‌چنین در قیاس با آن چه در ایالات متحده غالب بود، تعیین می‌گردید. با این حال یک تفاوت عمده وجود داشت. اقتصاد ایالات متحده بر یک بازار داخلی به مراتب بزرگ‌تر اتکا داشت.

هیتر نوشت که چشم انداز مردم آلمان در درون نظم موجود، امیدبخش نیست، چرا که حتی اگر مرزهای ۱۹۱۴ نیز بازگردانده شود- این مطالبه تمامی جنبش‌های راست‌گرای متکی بر ارتش و نخبگان زمیندار آلمان بود- باز هم این برای تضمین یک استاندارد زندگی قابل قیاس با امریکا کفایت نمی‌کند. آلمان باید به نبرد برای بازارهای جهانی کشیده می‌شد، درست همان‌طور که در سال ۱۹۱۴ شد.

دستیابی آلمان به بازارهای رو به گسترش صادرات از طریق رقابت، مسیر پایداری برای رفاه نبود. چرا که از نظر هیتر، نه فقط تمامی قدرت‌های اروپایی در تلاش برای انجام همین کار بودند، بلکه اکنون امریکا در بسیاری از نواحی به نیرومندترین رقیب بدل شده بود.

هیتر در مورد ایالات متحده نوشت: «اندازه و ثروت بازار داخلی آن، به سطوح تولید و در نتیجه تسهیلات تولیدی اجازه می‌دهد که هزینه تولید را به چنان درجه‌ای کاهش دهد که با وجود دستمزدهای هنگفت، دیگر فروش با قیمت پایین‌تر [برای ما] به هیچ وجه ممکن به نظر نرسد. توسعه صنعت خودرو می‌تواند در این جا یک نمونه هشدارآمیز باشد. این فقط ما آلمانی‌ها، برای مثال، نیستیم که با وجود دستمزدهای مضحک، حتی ذره‌ای هم در موقعیت صادرات موفقیت‌آمیز در برابر رقابت امریکا قرار نداریم؛ ما باید نگاه کنیم که چگونه شمار خودروهای امریکایی حتی در کشور خود ما به سرعت رو به گسترش است. چنین چیزی تنها به این دلیل ممکن است که اندازه بازار داخلی امریکا و قدرت خرید آن و مواد خام، ارقام فروش داخلی صنعت خودرو سازی امریکا را

تضمین می کند و این به تنهایی روش هایی تولیدی را ممکن می سازد که در اروپا به دلیل فقدان فرصت های فروش داخلی، ناممکن است»<sup>(۱۵)</sup>

به بیان دیگر، همان طور که «آدام توز»، مورخ، نشان داد، «فوردیسم»-به عنوان بالاترین تکامل بهره وری کار و بنابراین سودآوری سرمایه داری در آن زمان- مستلزم «فضای زنده» بود.

بنابراین آموزه های نژادی که سابقاً تکامل یافته بود، اکنون در چشم اندازی ادغام گردید که وظیفه اصلی را توسعه ظرفیت اقتصادی آلمان و اروپا به طور کلی برای به چالش کشیدن سلطه ایالات متحده می دید. پاسخ، در نوعی جنبش پان اروپایی- که هیتلر تأکید داشت این خود یک مفهوم یهودی احمقانه است- نهفته نبود. اتحاد و یکپارچگی اروپا می بایست بر مبنای مبارزه ای به دست نیرومندترین دولت صورت می گرفت، به همان شکلی که روم، دولت های لاتین را اشغال کرده و پروس، رایش آلمان را درهم کوبیده بود.

هیتلر نوشت: «در آینده، تنها دولتی که قادر است در برابر امریکای شمالی به پاخیزد، دولتی خواهد بود که- بنا به خصلت حیات درونی و همین طور جوهره سیاست خارجی خود- درک کرده چگونه ارزش نژادی مردم خود را بالا ببرد و آن را به عملی ترین شکل ملی برای این هدف ارتقا دهد.... این... وظیفه جنبش ناسیونال سوسیالیست است که میهن پداری ما را تا بالاترین درجه ممکن برای این وظیفه تقویت و آماده کند»<sup>(۱۶)</sup>

زمانی که هیتلر این خطوط را در سال ۱۹۲۸ نوشت، این گفته ها قدری از سیاست های طبقه حاکم آلمان دور بود. در جناح راست افراطی، سیاست «گوستاو اشتراسمان»، سیاستمدار بورژوازی اصلی در جمهوری وایمار، این بود که موقعیت آلمان را از طریق مشارکت در بازار جهانی و زیر سایه حمایت و حسن توجه ایالات متحده، به موقعیت یک قدرت اروپایی و جهانی بازگرداند. اما وضعیت در شرف تغییر سریع بود. سال ۱۹۲۸ می رفت که آخرین دوره رونق و توسعه کوتاه مدت پسا جنگ باشد. طی تنها دو سال، بازار جهانی عملاً متلاشی شد. جریان سرمایه متوقف گردید، تعرفه ها برپا شد و بورژوازی هر کشور بیش از پیش به راه حل های ناسیونالیستی چرخش کرد.

تا آغاز دهه ۱۹۳۰، دو آموزه اصلی جنبش نازی - یعنی نیاز به تسویه آلمان از مارکسیسم و دنباله روی از یک برنامه اقتصادی ناسیونالیستی با اتکا بر سیاست «فضای زنده» - با جهت گیری بخش های رو به رشد نخبگان حاکم آلمان، همسویی و قرابت می یافت.

همان طور که «ادام توز» گفت: «اصالت ناسیونال سوسیالیسم این بود که هیتلر به جای آن که فروتنانه جایگاهی را برای آلمان در درون نظام اقتصادی جهانی تحت سیطره کشورهای انگلیسی زبان در نظر بگیرد، به دنبال این بود که محرومیت های فروخته مردم خود را برای یک مصاف حماسی با این نظام، بسیج کند. آلمان با تکرار آن چه اروپایی ها طی سه قرن گذشته در سرتاسر جهان انجام داده بودند، می توانست به امپراتوری خود برسد؛ آلمان با چپاول آخرین زمین در شرق، می توانست بنیانی خودکفا برای هم وفور اقتصادی داخلی و هم پلاتفرم لازم برای پیروزی در رقابت پیش روی ابرقوت با ایالات متحده، ایجاد کند»<sup>(۱۷)</sup>.

تروتسکی تنها پنج ماه پس از استقرار هیتلر، مسیر رژیم نازی را ترسیم کرد. نازی ها از طریق قابلیت خود به بسیج خرده بورژوازی خشمگین و نامتعادل به قدرت رسیده بود. احزاب قدیمی بورژوایی سقوط کرده بودند، اما احزاب طبقه کارگر قادر به ارائه راه برون رفت از بحران جامعه سرمایه داری نبودند. سوسیال دمکراسی خود را متعهد به دفاع از نظم بورژوایی و پارلماناریسم در برابر انقلاب سوسیالیستی کرده بود؛ حزب کمونیست نیز هرچند توده ها را به انقلاب فراخوانده بود، ولی تماماً از انجام آن عاجز بود.

تحت این شرایط، نازی ها قادر بودند که توهمات خرده بورژوازی را به یک برنامه سیاسی تبدیل کنند و به قدرت برسند. اما همان طور که تروتسکی نوشت، به محض قدرت گیری هیتلر، وظایف او از سوی منافع سرمایه انحصاری تعیین می شد: «تمرکز اجباری تمامی نیروها و منابع مردم به نفع امپریالیسم - معنای تاریخی حقیقی دیکتاتوری فاشیستی - به معنای تدارک برای جنگ است؛ و این وظیفه در عوض هیچ گونه مقاومت داخلی را بر نمی تابد، و به تمرکز مکانیکی بیش تر قدرت می انجامد»<sup>(۱۸)</sup>. فاشیسم نمی توانست اصلاح یا از خدمت معاف شود، بلکه تنها می بایست با جنگ یا انقلاب سرنگون می شد. تروتسکی در ضمیمه بعدی نوشته خود اشاره کرد که تاریخ یک فاجعه جدید اروپایی، با زمان لازم برای مسلح شدن دوباره آلمان تعیین خواهد شد. این امر، موضوع چند

ماه یا حتی چند دهه نبود. طی تنها چند سال، اروپا با چشم انداز درغلتیدن دوباره به ورطه جنگ رو به رو شد.

خصلت بی سابقه رژیم نازی، به ادعایی انجامیده که بارها و بارها تکرار شده؛ و آن این که ارزیابی رژیم نازی به عنوان یک رژیم سرمایه انحصاری، مانند تحلیل تروتسکی، هیچ چیز نیست جز «ناپختگی» مارکسیستی. در عوض استدلال می شود که این رژیم نازی ها بود که برنامه سیاست خود را مطابق با اهداف سیاسی و نژادپرستانه خود به سرمایه بزرگ دیکته کرد. این استدلال به طور اخص به لحاظ سیاسی خوشایند است، چون به این معنا است که سرمایه انحصاری را نمی توان مسئول رعب و وحشت رژیم هیتلر دانست. در عوض سرمایه انحصاری، همراه با دیگر بخش های جامعه، مطیع و تابع دیکتاتوری نازی ها بود.

اجازه دهید از همان ابتدا روشن کنم: من نمی گویم که رهبران سرمایه بزرگ، به نوعی مستقیماً برنامه سیاسی رژیم هیتلر را دیکته کردند. هیچ حکومت سرمایه داری به این شکل عمل نمی کند. اما، همان طور که گفته شد، این قطعاً یک رژیم سرمایه انحصاری بود.

شاید اگر به وضعیت ایالات متحده در آن مقطع بازگردیم، با روشنی بیش تری بتوانیم پیچیدگی های موضوع را درک کنیم. امروز هیچ کسی کوچک ترین تردیدی ندارد که حکومت روزولت نقش مطلقاً تعیین کننده ای در دفاع از سرمایه داری امریکا در برابر انقلاب سوسیالیستی در دهه ۱۹۳۰ ایفا کرد. همان طور که روزولت در برابر بسیاری از منتقدین خود در درون محافل اصلی بورژوازی تأکید کرد که کسی متعهدتر از او برای دفاع از سرمایه داری وجود ندارد. با این وجود، در آن مقطع، بسیاری ادعا کردند که طرح «New Deal» بیانگر یک اقتصاد سیاسی جدید است که به نوعی فراتر از سرمایه داری رفته. روزولت اغلب به خاطر اقدامات «سوسیالیستی» و «کمونیستی» خود سرزنش می شد. اما تنازعات روزولت با سرمایه بزرگ در مقاطع خاص هر چه باشد، حکومت او در عمیق ترین معنای کلمه، یک رژیم سرمایه انحصاری بود، درست همان طور که رژیم نازی در آلمان چنین بود.

همه حکومت ها درجه ای از استقلال را نسبت به انحصارات، بانک ها و سرمایه بزرگ حاکم بر اقتصاد ملی دارند. اما ماهیت هر رژیم، با منافع طبقه ای که به آن خدمت می کند تعیین می شود. در مورد

دولت نازی‌ها، حقایق و آمار و ارقام، موضوع را بسیار روشن می‌کند. برای مثال، تخمین زده می‌شود که سهم سود از درآمد ملی، طی سال‌های ۱۹۳۳ و ۱۹۳۹، ۳۶ درصد بالا رفته است؛ در حالی که همین دوره، شاهد کاهش ۵ درصدی دستمزدها بود. با الغای اتحادیه‌های مستقل و همین‌طور چانه زنی دسته‌جمعی و حق اعتصاب، دستمزدهای واقعی تقریباً ۲۵ درصد کاهش یافت. حقوق یک کارگر ماهر در سال ۱۹۴۲ حدود ۸۱ فنینگ در ساعت بود، در حالی که همین رقم در سال ۱۹۲۹، معادل با ۹۵.۵ فنینگ بود. دولت نازی‌ها تا بیش‌ترین حد از مالکیت سرمایه‌داری دفاع نمود، حتی برخی از اقدامات ملی‌سازی در حکومت‌های پیشین را هم وارونه کرد.

این ادعا که رژیم نازی ابزار سرمایه‌انحصاری نبود، اغلب با این موضع‌گیری ترکیب می‌شود که تحت حاکمیت نازی‌ها، قوانین اقتصاد سرمایه‌داری دیگر در کار نبود. این ادعا را یکی از اعضای اصلی مکتب فرانکفورت، یعنی «فردریش پولاک»، در یکی از مقالات بسیار تأثیرگذار خود با عنوان «سرمایه‌داری دولتی: امکانات و محدودیت‌های آن» در سال ۱۹۴۱ پیش کشید.

«پولاک» تحلیل خود را متکی بر این واقعیت کرد که تخصیص منابع در اقتصاد نازی‌ها بیش از پیش نه از طریق بازار که با دستورات دولت و مقامات برنامه‌ریزی آن تعیین می‌شد. او ادعا کرد که با پایان بازار، «به اصطلاح قوانین اقتصادی ناپدید می‌شوند». چنین وضعیتی، نتایج بسیار مهمی در بر داشت. یعنی به این معنا بود که رژیم نازی، از قید تناقضاتی که از دل نظام سرمایه‌داری جهانی بیرون آمده بود، رها گردیده بود. پولاک نوشت: «زمانی که هماهنگی تمامی فعالیت‌های اقتصادی، با برنامه‌آگاهانه و نه قوانین طبیعی بازار صورت می‌گیرد، مشکلات اقتصادی به معنای قدیم دیگر وجود ندارند»<sup>(۱۹)</sup>. از این منظر، تحت این نظم اقتصادی نوین، محرک سود، جای خود را به محرک قدرت داده بود.

«پولاک» استدلال خود را بر ناپدید شدن بازار سرمایه‌داری به عنوان مکانیسم مرکزی تخصیص منابع متکی کرد. اما این اساساً نتیجه اقدامات نازی‌ها نبود. پیش از آن که آن‌ها به قدرت برسند، عملکرد بازار جهانی سرمایه‌داری عملاً متوقف شده بود. تجارت از طریق تعرفه‌ها، توافقات و مناطق ارزی ویژه محدود شده بود، در حالی که جریان سرمایه بین‌المللی تقریباً به حالت تعلیق درآمده بود.

اقدامات صورت گرفته به دست نازی ها، واکنشی بود به این وضعیت، و به بحران های متعاقب آن، به خصوص بحران در تراز پرداخت های آلمان.

در واقع به جای آن که سیاست، جای اقتصاد را بگیرد، تناقضات اقتصادی سرمایه داری آلمان بود که دستور کار سیاسی رژیم نازی را به حرکت واداشت؛ جوهره این دستور کار، به بیان تروتسکی، تمرکز تمامی منابع مردم در خدمت امپریالیسم و تدارک برای جنگ بود.

سقوط بازار جهانی به معنای آن بود که دینامیسم سرمایه داری آلمان نمی تواند هیچ گونه مجرای بین المللی پیدا کند. به همین ترتیب نمی توانست به اقتصاد محدود ملی خود آلمان بسنده کند. در نتیجه مجبور بود برای سازماندهی مجدد اقتصاد اروپا، به سوی بیرون فشار بیاورد. اما چگونه؟ از طریق ابزار نظامی. تا سال دوم حکومت هیتلر، مخارج نظامی بیش از ۵۰ درصد از کل مخارج حکومت بر روی اجناس و خدمات را شکل می داد. در سال ۱۹۳۵، این نسبت به ۷۳ درصد افزایش یافته بود. بین سال های ۱۹۳۳ و ۱۹۳۵، سهم مخارج نظامی در درآمد ملی آلمان از ۱ درصد به تقریباً ۱۰ درصد افزایش یافت - افزایشی که هرگز در یک دولت سرمایه داری در دوره صلح مشاهده نشده بود.<sup>(۲۰)</sup>

تز «پولاک»، یک واکنش احساساتی به ثبات اقتصادی ظاهری بود که از رونق اقتصاد آلمان به یمن نظامی گری نشأت گرفته بود. با این حال این ثبات به این معنا نبود که بر تناقضات منجر به «رکود بزرگ» غلبه شده بود. برعکس، این تناقضات در شکلی جدید بیرون می آمدند - این بار، در جنگ امپریالیستی.

در این جا لازم است که در مسائل اقتصادی سیاسی، حتی اگر شده به شکل مختصر، نقب بزنیم. مخارج نظامی می تواند با بالا بردن تقاضای مؤثر و اشتغال، برای اقتصاد درگیر رکود، رونق به وجود آورد. اما نیروی محرک اقتصاد سرمایه داری، نه تولید اجناس مصرفی است و نه ایجاد اشتغال. بلکه انباشت ارزش اضافی است، یعنی منشأ توسعه سرمایه. از این زاویه، مخارج نظامی، ضمن آن که برای سرمایه داران منفرد سودهای هنگفتی دارد، شامل مصرف ارزش اضافی می شود. سرمایه گذاری در کالاهای سرمایه ای - مواد خام، ماشین آلات و تکنولوژی جدید و غیره - مشخصاً از این جهت مولد است که این سرمایه برای استخراج ارزش اضافی از طبقه کارگر در فرایند تولید استفاده می شود.

مخارج نظامی، کالاهای سرمایه ای تولید نمی کند. در واقع این هزینه ها، معادل اقتصادی مخارج بورژوازی بر روی اجناس لوکس است.

هر اقتصاد سرمایه داری، فارغ از آن که تحت شرایط رقابت آزاد باشد یا قیمت گذاری انحصاری یا تنظیمات و مقررات دولتی، درگیر انباشت ارزش اضافی است. از همان آغاز تشکیل دولت آلمان واحد در سال ۱۸۷۱، منبع ارزش اضافی برای سرمایه آلمان، تولید اجناس برای فروش در بازار جهانی بود. این وابستگی به اقتصاد جهانی، خصلت بنیادی سرمایه آلمان بوده و هنوز هم هست. برای مثال، امروز صادرات آلمان تقریباً ۴۷ درصد تولید ناخالص داخلی را شکل می دهد، نسبتی که حتی از چین نیز بزرگ تر است.

اما در دهه ۱۹۳۰، بازار جهانی سقوط کرده بود. اقتصاد ملی به واسطه هزینه های نظامی از عمق بحران بیرون کشیده شد. با این حال مشکل انباشت سرمایه داری را حل نکرد؛ در عوض آن مشکل را تشدید کرد. منابع لازم برای تضمین تداوم انباشت سرمایه در آلمان چگونه و از کجا باید به دست می آمد؟ از طریق اشغال نظامی. این دینامیسمی بود که به جنگ انجامید. و جنگ، بیش از همه جنگ در شرق در برابر اتحاد شوروی، شرایط را برای هولوکاست فراهم نمود.

«هیتلر» در شماری از سخنرانی ها، مستقیماً به الزام اقتصادی برای جنگ اشاره کرد، و همین امر، موضوع اصلی سخنرانی هیتلر برای افسران ارتش در تاریخ ۵ نوامبر ۱۹۳۷ بود که در صورتجلسه «هوسباخ» ثبت شد. چند روز پیش از حمله به لهستان در سپتامبر ۱۹۳۹، او طی سخنرانی برای فرماندهان جنگی، دوباره به فشارهای اقتصادی اشاره کرد. «هیتلر» گفت که تصمیم گیری برای آلمان ساده است: «ما چیزی برای از دست دادن نداریم؛ ما همه چیز برای فتح داریم؛ وضعیت اقتصادی ما به خاطر محدودیت هایمان به گونه ای است که تنها چند سال می توانیم دوام بیاوریم. گورینگ می تواند این را تصدیق کند. گزینه دیگری نداریم، باید عمل کنیم»<sup>(۲۱)</sup>.

تهاجم نازی ها به لهستان، با چندین ماه «جنگ نشسته»<sup>۱</sup> دنبال شد. سپس تهاجم به فرانسه، بیرون راندن نیروهای بریتانیا در «دونکرک» و تسلیم فرانسه در ژوئن ۱۹۴۰ از راه رسید. یک سال بعد، در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱، هیتلر به شرق رو کرد تا اهدافی را که رژیم او برایش آماده شده بود، متحقق سازد: کشورگشایی و استعمار اتحاد شوروی.

هیتلر روشن کرد که جنگ علیه اتحاد شوروی متفاوت از جنگی علیه بریتانیا و فرانسه بود. هدف آن صرفاً شکست ارتش شوروی نبود، بلکه مستعمره ساختن قلمرو شوروی و سازماندهی مجدد کامل اقتصادی و اجتماعی آن منطبق با نیازهای دولت آلمان بود.

در ۱۷ سپتامبر ۱۹۴۱، زمانی که به نظر می رسید اتحاد شوروی به زودی سقوط خواهد کرد، هیتلر اهداف تهاجم را تشریح کرد: «مبارزه برای هژمونی در جهان، حکم به مالکیت اروپا بر قلمرو روسیه می دهد؛ این امر اروپا را به امن ترین جای جهان در برابر محاصره تبدیل می کند... مردم اسلاو... محکوم به زندگی خود نیستند... قلمرو روسیه، هند ماست، درست همان طور که انگلیسی ها با مشتی از افراد بر هند حکومت می کنند، ما هم بر قلمرو مستعمره خود حکم خواهیم راند. ما اوکراینی ها را با شال های ابریشم، جواهرات و هر آن چه مردم مستعمره بخواهند، تأمین می کنیم»<sup>(۲۲)</sup>.

در موارد دیگر، هیتلر تصرف اتحاد شوروی را به استعمار امریکای غربی تشبیه کرد. «ولگا»، معادل با «می سی سی پی» بود؛ جمعیت «اسلاو» می بایست همانند بومیان امریکا از صحنه پاک می شد و جای خود را به جمعیت «برتر» می داد. قرار بود اروپا- و نه امریکا- به سرزمین فرصت های نامحدود بدل شود.

---

<sup>۱</sup> جنگ نشسته (Phoney War) نبردی است در جنگ جهانی دوم که در تاریخ ۲۷ سپتامبر سال ۱۹۳۹ با حمله ارتش آلمان نازی به خاک فرانسه شروع شد. در این حمله ماه ها سربازان بریتانیایی و فرانسوی در برابر سربازان آلمانی در شرق فرانسه موضع گرفته بودند، بی آن که حتی یک تیر شلیک کنند. به همین دلیل این نبرد در بریتانیا به بازی جنگ و در آلمان به جنگ نشسته مشهور شد.



همین محتوای استعماری را وزیر اقتصاد نازی ها، «والتر فونک» در کنفرانس پراگ به تاریخ دسامبر ۱۹۴۱ به کار برد. او طی نطق اصلی خود توضیح داد: «قاره قدیمی، چهره جدیدی به خود می گیرد، و این چهره را به سوی شرق می گرداند. به لحاظ اقتصادی، این به معنای دوری از ... سیاست معطوف به خارج و استعماری نیروی دریایی انگلو ساکسون است. درهای قلمروهای وسیع شرق اروپا، با مواد خام غنی که هنوز به سوی اروپا باز نگردیده، همان سرزمین مستعمره معهود آینده اروپاست.»<sup>(۲۳)</sup>

رزا لوکزامبورگ در «جزوه یونیوس» خود، ۱۹۱۵، به رابطه میان خشونت استعماری کلیه نیروهای امپریالیستی و رعب و وحشت در اروپا طی جنگ جهانی اول اشاره کرده بود:

«جنگ جهانی، یک نقطه عطف است. برای نخستین بار، جانوران درنده خوبی که اروپای سرمایه داری به چهار گوشه جهان فرستاد، به خود اروپا وارد شده اند. وقتی بلژیک، نگین پربهای تمدن اروپا، و باشکوه ترین بناهای یادبود شمال فرانسه زیر اصابت نیروهای کور تباهی درهم شکست، فریاد وحشت در سرتاسر جهان برخاست. همین "جهان متمدن" با انفعال نظاره گر بود که همان امپریالیسم فرمان به نابودی ظالمانه ده هزار نفر از قبیله هررو دهد و ماسه های کالاهاری را با جیغ های دیوانه وار و خس خس های افراد درحال مرگ از تشنگی پر کند؛ "جهان متمدن" نظاره گر بود، وقتی چهل هزار نفر در رودخانه پوتویاما [کلمبیا] ده سال با سرکردگان صنعت تا سر حد مرگ شکنجه شدند، درحالی که باقی مردم زمین گیر شدند؛ درست مانند چین که فرهنگ کهن آن به دست کهنه سربازان اروپا به آتش کشیده شد، سربازانی که به همه نوع شقاوت، نابودی و هرج و مرج دست زدند؛ درست همان طور که ایران باستان، عاجز از مقاومت در برابر ریسمان تنگ سلطه خارجی به دور گریبانش، خفه شد؛ مثل طرابلس که آتش و شمشیر، پشت اعراب را در برابر یوغ سرمایه خم کرد، فرهنگ و سکونتگاه های آنان را نابود کرد. تنها امروز این "جهان متمدن" هوشیار شده است که نیش امپریالیست ها، مرگ به بار می آورد؛ که نفس آن خفت بار است. جهان متمدن تنها اکنون این را فهمیده، پس از آن که پنجه های تیز این جانور وحشی آغوش مادر خود، تمدن بورژوازی خود اروپا را دریده است»<sup>(۲۴)</sup>

تلاش به تصرف اتحاد شوروی فراتر از یک جنگ استعماری بود. این یک ضد انقلابی اجتماعی نیز بود. برای هیتلر، کشورگشایی و استعمار، مستلزم نه فقط واژگون کردن دولت مستقر از زمان انقلاب

۱۹۱۷، که همین طور ریشه کن ساختن نیروهای اجتماعی و معنوی - به خصوص «بلشویک های یهود» - می شد که این دولت را رهبری کرده و نگاه داشته بودند. بنابراین جنگ در شرق از همه جهت یک جنگ ویرانی و ریشه کن ساختن («Vernichtungskrieg») بود. این منشأ هولوکاست است.

دستوارت هیتلر و دیگ رهبران نازی به ارتش و نیروهای ویژه همراه آن (Einsatzgruppen)، روشن کرد که هم‌زمان با جنگ، قرار بود کارزاری کشنده علیه یهودیان نیز باشد.

در ۳ مارس ۱۹۴۱، هیتلر به «آلفرد یودی»، فرمانده یگان عملیاتی فرماندهی کل نیروهای مسلح گفت که کارزار قریب الوقوع نظامی، نه صرفاً مسأله تسلیحات، بلکه نبرد دو جهان‌بینی است: «روشنفکران بلشویک یهودی، "سرکوب کنندگان" این مردمان تاکنون، باید محو شوند».

هیتلر وظایق واحدهای «اس اس» را تدوین کرد: «نهال روشنفکری ای که استالین کاشته، باید از ریشه دربیاید. ماشین کنترل امپراتوری روسیه با خرد شود. در روسیه بزرگ، باید از زور در وحشیانه ترین شکل آن استفاده شود».

در ۳۰ مارس ۱۹۴۱، خطاب به نشست ۲۰۰ نفره از افسران ارتش درباره جنگ پیش روس خنرانی کرد. در مکتوبات این نشست می خوانیم: «تصادم دو ایدئولوژی. ردّ بی تخفیف بلشویسم، به عنوان یک جنایت ضدّ اجتماعی. کمونیسم یک خطر عظیم برای آینده ماست. یک کمونیست، نه پیش و نه پس از نبرد، رفیق نیست. این جنگ ویرانی است. اگر این را درک نکنیم، ما هنوز به دشمن مشت خواهیم پراند، اما ۳۰ سال بعد، دوباره باید با دشمن کمونیست بجنگیم. ما برای حفظ دشمن به جنگ دامن نمی زنیم... جنگ علیه روسیه. ریشه کن کردن کمیسرهای بلشویک و روشنفکران کمونیست... این جنگی بسیار متفاوت از جنگ در غرب است. در شرق، ناملایمات امروز به معنای آسودگی آینده است. فرماندهان باید شک و تردیدهای شخصی خود را برای آینده قربانی کنند». نوشته ای در انتهای این صورت جلسه آمده است که می گوید: «ظهر. همه به ناهار دعوت شده اند».

در سندی که در سطوح بالای ارتش درباره نوع اقدامات و ابزارهای مورد نیاز برای فرونشاندن قلمروی اشغال شده تهیه شده بود، چنین آمد: «در این ارتباط، باید اذعان داشت که سربازان این بار فراتر از

مقاومت معمول نظامی .... با حاملین جهان‌بینی بلشویک-یهودی مواجه خواهند شد. تردیدی نیست که چنین کسانی هر زمانی می‌توانند از سلاح تفرقه خود به شکل ماهرانه و در پشت سر، علیه ارتش آلمان که درگیر نبرد یا فرونشاندن سرزمین است، استفاده کنند و چنین هم خواهند کرد. سربازان بنابراین از حق و التزام برای حفظ امنیت خود به طور کامل و مؤثر در برابر این نیروهای نفاق افکن برخوردارند.»

بخش آغازین این دستور العمل‌ها دربارهٔ راهنمای رفتار سربازان آلمان اعلام می‌کرد: «بلشویسم، دشمن مرگبار مردم ناسیونال سوسیالیست آلمان است. آلمان باید وارد نبرد با این جهان‌بینی نفاق افکن و حاملین آن شود. این مبارزه، ابزارهای بی‌رحمانه و فعالی را علیه آژیتاتورهای بلشویک، چریک‌ها، خرابکاران و یهودیان، و حذف کامل هر مقاومت فعال یا غیرفعال، می‌طلبد»<sup>(۲۵)</sup>

معنای این گفته در عمل، در «بابی یار» آشکار شد؛ دره ای تنگ واقع در بیرون «کی یف»، پایتخت اوکراین؛ در ۲۹-۳۰ سپتامبر ۱۹۴۱، ۳۳ هزار و ۷۷۱ یهودی به دنبال یک حملهٔ چریکی به سربازان آلمان، به گلوله بسته شدند. تا پایان سال ۱۹۴۱، تا ۸۰۰ هزار یهودی-اعم از مرد، زن و کودک- در مسیر حرکت نازی‌ها به شرق به قتل رسیدند، یعنی به طور متوسط حدود ۴۲۰۰ نفر در روز. هم‌زمان اسیران جنگی از شوروی با نرخ ۶ هزار نفر در روز می‌مردند. تا بهار سال ۱۹۴۲، از ۳.۵ میلیون سربازی که «ورماخت» زندانی کرده بود، بیش از ۲ میلیون نفر جان داده بودند.

با به پایان رسیدن سال ۱۹۴۱، این عملیات مهلک وارد مرحلهٔ نوینی شد. تدارکات برای کشتار جمعی یهودیان با استفاده از اتاق‌های گاز در اردوگاه‌های کار اجباری آغاز گردید. در فاصلهٔ تهاجم به اتحاد شوروی و پایان جنگ- زمان دقیق هنوز مورد بحث است- تصمیم گرفته شد که «راه حل نهایی» مسألهٔ یهود، از طریق کشتار جمعی متحقق شود. سابقاً طرح اعزام یهودیان به جزیرهٔ ماداگاسکار در نظر گرفته شده بود، اما این طرح با ناتوانی نازی‌ها از شکست بریتانیا و در نتیجه از حفظ برتری نیروی دریایی، کنار گذاشته شد. طرح دیگر، اخراج یهودیان به شرق «اورال» در سیبری بود. اما اتحاد شوروی هنوز تحت تصرف درنیامده بود. این طرح‌ها، تلفات عظیمی را ترسیم می‌کردند. اما طرح کشتار سازمان یافتهٔ جمعی تمامی یهودیان زنده در اروپای تحت کنترل نازی‌ها، هنوز در دستور نبود.

با این حال تا زمان کنفرانس بدنام «وانزه» در ۲۰ ژانویه ۱۹۴۲، این تصمیم دیگر گرفته شده بود. این تصمیم در وانزه اتخاذ نشد. فراخوان به برگزاری کنفرانس و ریاست آن بر عهده «راینهارد هیدریش»، رئیس دفتر امنیت اصلی رایش که بر گشتاپو و دیگر نهادهای امنیتی و پلیسی نظارت داشت، بود. هدف از کنفرانس، اطلاع رسانی به بوروکراسی دولت آلمان از تصمیمی بود که پیش‌تر گرفته شده بود و همین‌طور توافق بر سر تعریف این که چه کسانی به عنوان یهودی دسته‌بندی می‌شوند. طرح کشتار جمعی عملی شد و تا آخرین روز جنگ ادامه یافت.

آمار تلفات هنوز از قوه ادراک خارج است: آشویتس، ۱.۴ میلیون؛ بلزتس، ۶۰۰ هزار؛ خلمنو، ۳۲۰ هزار؛ یاسنوا، ۶۰۰ هزار؛ مایدانک، ۳۰۰ هزار؛ مالی تروستنت، ۶۵ هزار؛ سوبیبور، ۲۵۰ هزار؛ تربلینکا، ۸۷۰ هزار؛ مجموعاً قریب به شش میلیون یهودی کشته شدند، یعنی تقریباً دو سوم جمعیت یهودی در اروپا<sup>(۲۶)</sup>.

همان‌طور که پیش‌تر تأکید کرده‌ایم، منشأ این کشتار جمعی، در تناقضات امپریالیسم آلمان و سرمایه‌داری جهانی در کلیت آن نهفته است. اما تفسیر مارکسیستی از هولوکاست چگونه ممکن است وقتی به روشنی ایدئولوژی نازی، و نه نیروهای اقتصادی، از یک چنین نقش کلیدی برخوردار بود؟ چه انگیزه اقتصادی احتمالی ای می‌توانست در استفاده از سیستم حمل و نقل و دیگر منابع بسیار مورد نیاز کشور، برای انتقال یهودیان به اردوگاه‌های مرگ صدها کیلومتر دورتر وجود داشته باشد؟ مطمئناً استثمار نیروی کار یهودیان، چه به لحاظ اقتصادی و چه نظامی می‌توانست مقرون به صرفه‌تر باشد. طبق این اعتراضات، ایدئولوژی نژادپرستانه نازی‌ها، نیروی محرک نظام کشتار جمعی بود؛ نظامی که همه چیز، از جمله اقتصاد، تابع آن قرار داشت.

اجازه دهید با گفتن این نکته آغاز کنیم که ما نمی‌توانیم صرفاً ایدئولوژی نژادپرستانه نازی‌ها را امری ثابت و مفروض در نظر بگیریم. این خود باید توضیح داده شود. نژادپرستی بیولوژیک نازی‌ها، چارچوب ایدئولوژیک را برای کشتار جمعی یهودیان، که به عنوان «پاک‌سازی» و تقویت خود تمدن محسوب می‌شد، ارائه کرد. اما این ایدئولوژی از کجا می‌آمد؟ این ایدئولوژی صرفاً از ذهن دیوانه هیتلر برنخاست. نژادپرستی بیولوژیک جزء اصلی ایدئولوژی نخبگان سرمایه‌داری حاکم اروپا و ایالات متحده در مسیر حرکت آن‌ها به سوی استعمار بود. در سال ۱۹۱۹، تمامی رهبران به اصطلاح

قدرت های دمکراتیک، با حذف یک بند از معاهده ورسای که برابری نژادی را به رسمیت می شناخت، توافق کردند. نژادپرستی بیولوژیک هیتلر و پیروان او، تنها افراطی ترین حالت یک ایدئولوژی بود که در قرن نوزدهم تکامل یافته بود، یعنی زمانی که قدرت های اصلی سرمایه داری آغاز به ساخت امپراتوری های مستعمراتی خود نمودند؛ پروژه ای که طی آن منافع اقتصادی قطعاً نقشی حیاتی ایفا می کرد.

یکی از کاریکاتورهایی که به کرات از مارکسیسم ساخته و به کار گرفته می شود، این ادعا است از نظر مارکسیسم، ایدئولوژی تنها یک پوشش برای انگیزه های اقتصادی واقعی عوامل اجتماعی است. در نتیجه مارکسیسم زمانی «رد می شود» که می بینیم افراد نه بر مبنای انگیزه های اقتصادی، که بر اساس نیروی ایدئولوژی های خود عمل می کنند. برای مثال، «نایل فرگوسن»، مورخ راست‌گرای بریتانیایی ادعا می کند که از آن جا که هیچ یک از صاحبان منافع اقتصادی در دو سوی نبرد، رغبتی به جنگ جهانی اول نداشت - یعنی جنگ به منافع اقتصادی فوری و بلاواسطه هیچ یک از آن دو خدمت نمی کرد - پس نمی توان گفت ریشه های آن در درون نظام اقتصادی سرمایه داری نهفته است. در این ارتباط باید گفت که صاحبان منافع تجاری یا مالی، به هیچ وجه خواهان رکود هم نیستند؛ اما با این وجود، رکود ها رخ می دهند، و این رکود از درون تناقض اقتصاد سرمایه داری برمی خیزد.

مارکسیسم انکار نمی کند که عاملان تاریخی، با بینش های ایدئولوژیک خود انگیزه می گیرند و به عمل واداشته می شوند، و ادعا نمی کند که این ایدئولوژی ها صرفاً توجیه انگیزه های واقعی اقتصادی هستند. با این حال مارکسیسم تأکید می کند که بررسی انگیزه های پشت هر انگیزه - نیروهای محرک واقعی و اصلی فرایند تاریخی - و روشن ساختن منافع اجتماعی یک ایدئولوژی معین، ضروری است؛ و این دومی رابطه ای است که شاید فرد درگیر، آگاهانه به آن واقف باشد یا نباشد.

نازی ها کشتار جمعی یهودیان را بر مبنای یک ایدئولوژی نژادپرستانه پیش بردند که «بلشویک - یهودی ها» را تهدید و خطر اصلی برای ثبات جامعه نژادی (Volksgemeinschaft) - جامعه ای که نازی ها در جستجوی ایجاد آن بودند - می دید. آن ها تأکید داشتند که آزادی، بقا و رفاه نژاد ژرمن، حتی از خود تمدن اروپایی، به دو چیز بستگی دارد: ریشه کن ساختن بلشویسم یهودی و به دست

آوردن «فضای زنده». این دو مفهوم ایدئولوژیک با نیرویی انفجاری، در جنگ برای تصرف شرق به هم پیوستند.

دیدگاه رژیم نازی در بیانیه «پل کارل اشمیت»، سرپرست مطبوعات دفتر امور خارجه آلمان در سال ۱۹۴۳ چنین جمع‌بندی شد: «مسأله یهود، نه مسأله بشریت و مذهب، که مسأله بهداشت سیاسی است؛ با یهودیت، در هر جا که یافت شود، باید مبارزه کرد، چرا که یهودیت یک عفونت سیاسی مسری است، مایه نفاق و مرگ هر ارگانسیم ملی است»<sup>(۲۷)</sup>.

هدف جنگی آلمان نازی، ایجاد یک امپراتوری مستعمراتی عظیم در اروپای مرکزی و شرقی بر مبنای تسلط نژاد آریایی بود. ثبات این رژیم، نیازمند حذف یهودیانی بود که با هستی ضد ملی و وابستگی خود به بلشویسم آن را تهدید می‌کردند و حضورشان، اعتراضات از سوی «نژادهای پست» را تغذیه می‌کرد. اگر نمی‌شد یهودیان را به طور فیزیکی حذف کرد، پس باید منقرض می‌شدند.

«پریمو لوی»، بازمانده آشویتس در مقدمه کتاب خود با عنوان «اگر این یک انسان است»، می‌نویسد که توضیحات تقلیل‌گرا از هولوکاست او را راضی نمی‌کنند، چرا که با واقعیات متناسب نیستند: «نمی‌توانم خاطره آن جنون افسارگسیخته گسترده را که برایم در طول تاریخ منحصر به فرد به نظر می‌رسد، فراموش کنم». «لوی» اضافه می‌کند که هرچند درک این سم نازی برایش غیرممکن است، اما «ما می‌توانیم و باید بفهمیم که از کجا نشأت گرفت»<sup>(۲۸)</sup>.

نظرات «لوی» دیدگاه مشابهی را به یاد می‌آورد. چگونه کسی می‌تواند یک برنامه کشتار جمعی را «بفهمد» که برای آوردن یهودیان از تمامی بخش‌های اروپای تحت اشغال نازی‌ها و کشتن آن‌ها، درست تا آخرین روزهای جنگ و در شرایطی که نازی‌ها چشم انداز پیروزی نداشتند، ادامه یافت؟ اما یک وضعیت تاریخی دیگر را در نظر بگیرید. آیا می‌توانیم «بفهمیم» که چه طور در جنگ جهانی اول به افسران دستور داده می‌شد که مردان جوان، حتی پسر بچه‌ها را به طور «فله‌ای» به جبهه اعزام کنند، با این که می‌دانستند آن‌ها بدون هرگونه احتمال پیشروی تنها با رگبار مسلسل‌های مرگبار به خاک می‌افتند؟ شاید «فهمیدن» چنین تصمیماتی ناممکن باشد، اما ما قطعاً منشأ آن را می‌دانیم: جنگ برای سود و تصرف توسعه طلبانه که در ۱۴ اوت ۱۹۱۴ فوران کرد.

ما می توانیم منشأ جنبش نازی و برنامه نسل کشی آن را بدانیم و بفهمیم. این جنبش در دو جبهه به منافع بورژوازی آلمان خدمت کرد: نابودی جنبش کارگری آلمان، یعنی بزرگ ترین، نیرومندترین و به لحاظ سیاسی تکامل یافته ترین جنبش کارگری که جهان دیده بود؛ و توانبخشی به امپریالیسم آلمان پس از جنگ جهانی اول برای پیگیری پروژه ای که در جنگ جهانی اول آغاز شده بود، یعنی ایجاد یک امپراتوری در شرق. با جسارت می گویم هیچ کسی آن قدر ابله یا به لحاظ سیاسی کور نیست که بگوید که این برنامه ریشه در منافع اقتصادی سرمایه آلمان نداشت.

شاید استدلال شود که منافع اقتصادی سرمایه داری آلمان نیازی به کشتار جمعی یهودیان نداشت. اما موضع نخبگان حاکم آلمان را نمی توان بیرون از تاریخ- بیرون از زمان و فضا- در نظر گرفت. تغییر و تحولات تاریخی به این معنا بود که امپریالیسم آلمان می بایست به جنبش نازی به عنوان سازمانده و رهبر ملی برنامه خود حرکت کند. و جنبش نازی که برای امپریالیسم آلمان بسیار ضروری بود، در عوض متکی بر یک برنامه نژادپرستانه شد که به کشتار جمعی یهودیان اروپا انجامید.

مارکس در مقام پاسخ به منتقدین تئوری ماتریالیسم تاریخی خود اشاره کرد که آن ها هر چند تصدیق می کردند این تئوری با جامعه حال حاضر (قرن نوزدهم)، جایی که منافع اقتصادی در آن غالب بود، خوانایی دارد؛ ولی در عین حال در مورد قرون وسطای تحت سلطه آیین کاتولیک یا آتن و روم زیر نفوذ سیاست، درست نیست. مارکس اعلام کرد که او هم از ماهیت قرون وسطی و آتن و روم آگاهی کامل دارد، ولی واقعیت هم چنان این بود که جامعه قرون وسطی نمی توانست بر مبنای آیین کاتولیک به حیاتش ادامه دهد، درست همان طور که آتن و روم هم نمی توانست بر مبنای سیاست چنین کند: «برعکس، این شیوه زندگی آن ها است که توضیح می دهد چرا در یکی سیاست و در دیگر آیین کاتولیک نقش اصلی را ایفا کرد»<sup>(۲۹)</sup>

اجازه دهید این تحلیل را به ارزیابی یهودی ستیزی و منافع طبقاتی پشت آن تعمیم دهیم. در جامعه فئودالی، یهودیان یک مشکل عمده برای الهیات کاتولیک و الهیات مسیحی به طور اعم مسحوب می شدند. آن ها کافر نبودند. کلام خدا را شنیده بودند، اما عیسی مسیح را رد کرده بودند. با این حال آن ها در حکم ریشه ای بودند که نهال مسیحیت از آن برخاسته بود. بنابراین از نظر الهیات، آن ها تهدیدی برای آموزه های مسیحیت به شمار می رفتند. باید از باقی جامعه جدا می شدند. این جدایی

برای جامعه فئودالی فوق العاده اهمیت داشت. یهودیان، تعالیم مسیح را شنیده، اما او را رد کرده بودند. این ارتداد بسیار خطرناک بود، چرا که استثمار دهقانان به دست اربابان، شاهزادگان و خود کلیسا، متکی بر نه فقط زور، که همین طور ایدئولوژی مسیحیت بود که ادعا داشت مناسبات طبقاتی را خداوند مقدر داشته. یهودی‌ستیزی مسیحیت در این دوره بر مبنای ایدئولوژی و الهیات عمل می کرد، اما یهودی‌ستیزی آن ها نقشی حیاتی در حفظ مناسبت طبقاتی جامعه فئودالی و شیوه خاص استثمار تولیدکنندگان داشت.

اکنون رژیم نازی را در نظر بگیرید. این رژیم زیر سلطه مفاهیم نژادپرستی بیولوژیک و ناسیونالیسم قرار داشت که تجلی تمام و کمال خود را در یهودی‌ستیزی مهلک می یافت. اما سرمایه داری آلمان نمی توانست با نژادپرستی بیولوژیک و یهودی‌ستیزی زندگی کند، درست همان طور که جامعه فئودالی با آیین کاتولیک نمی توانست. سرمایه آلمان تنها از طریق کاربرد و انباشت ارزش اضافی قادر به حیات، توسعه، رشد نیرومندتر و شکست رقبای خود بود. این مستلزم نابودی جنبش کارگری و ایجاد یک امپراتوری بود. جنبش نازی و برنامه مرگبار آن، ابزار رسیدن به این هدف به شمار می رفت. این اقتصاد سیاسی هولوکاست است.

#### پانوشت:

1. Robert Wistrich, Hitler and the Holocaust (Modern Library 2003), p. 6.
2. Max Horkheimer and Theodore W. Adorno, Dialectic of Enlightenment (Continuum New York 1997), p. xiii.
3. Cited in David Walsh "The Hurt Locker and the rehabilitation of the Iraq war: New York Times journalists weigh in".
4. Ian Kershaw, Hitler Volume 1, (Penguin Harmondsworth (1998), pp. 379-380.
5. Leon Trotsky, The Struggle Against Fascism in Germany (Penguin Harmondsworth 1971), pp. 112-113.
6. Michael Burleigh, Weekly Standard, December 26, 2005.
7. Michael Burleigh, The Third Reich (Pan Books London 2001), p. 927.
8. Adolf Hitler, Mein Kampf Excerpts <http://www.jewishvirtuallibrary.org/jsourc/Holocaust/kampf.html>
9. Konrad Heiden, Der Fuehrer, Volume 1 (Victor Gollancz London 1944), p. 59.



10. Lothrop Stoddard, *The Revolt Against Civilization: The Menace of the Under-Man* (Charles Scribner's Sons New York 1922), pp. 245-246.
11. *Ibid.*, pp. 162-163.
12. *Ibid.*, p. 152.
13. Richard Evans, *The Coming of the Third Reich* (Allen Lane London 2003), p. 35.
14. Adolf Hitler, *Mein Kampf* (Houghton Mifflin Boston 1971), p. 655.
15. *Hitler's Second Book*, Gerhard L. Weinberg ed. (Enigma Books New York 2003), p. 107.
16. *Ibid.*, p. 116.
17. Adam Tooze, *The Wages of Destruction* (Allen Lane London 2006), p. xxiv.
18. Leon Trotsky, "What is National Socialism?" in *The Struggle Against Fascism in Germany* (Penguin Books Harmondsworth 1975), p. 414.
19. Friedrich Pollock "State Capitalism: Its Possibilities and Limitations" in *The Essential Frankfurt School Reader*, Andrew Arato and Eike Gebhardt eds. (Continuum New York 1994), p. 87.
20. Adam Tooze, *The Wages of Destruction* (Allen Lane London 2006), pp. 62-65.
21. Cited in Ian Kershaw, *The Nazi Dictatorship* (Arnold London 2000), pp. 61-62
22. Cited in Jürgen Zimmerer, *Colonialism and the Holocaust in Genocide and Settler Society*, A. Dirk Moses ed. (Berghahn Books New York 2005), p. 49.
23. Cited in David Furber, "Near as Far in the Colonies: The Nazi Occupation of Poland" in *The International History Review* Vol. 26, No. 3 (September 2004), p. 541.
24. Rosa Luxemburg, *The Junius Pamphlet*, <http://www.marxists.org/archive/luxemburg/1915/junius/ch08.htm>
25. Christopher R. Browning, *The Origins of the Final Solution* (University of Nebraska Press Lincoln 2004), pp. 216-223.
26. See [http://en.wikipedia.org/wiki/The\\_Holocaust#Extermination\\_camps](http://en.wikipedia.org/wiki/The_Holocaust#Extermination_camps)
27. Cited in Alex Callincos "Marxism and the Holocaust" in *The Yale Journal of Criticism* Vol. 14, No. 2, (2001), p. 402.
28. Primo Levi, *If This is a Man* (Abacus London 1988), pp. 395, 396.
29. Karl Marx, *Capital* Volume 1, (Penguin Harmondsworth 1976), p. 176.